شهید برنا دی ماه ۱۴۰۳ در طواف کعبه

گفت‌وگوی «جوان» با همسر شهید جعفر برنا که در مقابله با تجاوز رژیم‌صهیونیستی به شهادت رسید

کنار خانه خدا برای شهادت همسرم دعا کردم

■ علیرضا محمدی

دی سال گذشته، شهید جعفر برنا و همسرش با هم به سفر حج می‌روند. در مدینه و در کنار قبرستان بقیع شهید برنا از همسرش می‌خواهد وقتی که برای اولین بار چشمش به خانه خدا افتاد، برای او دعای شهادت کند. ندا بهزاد همسر شهید برنا می‌گوید: «هیچ وقت نفهمیدم حکمت این خواسته شهید چه بود، اما شش ماه بعد که او به شهادت رسید، باور نمی‌کردم دعایم به این زودی مستجاب شود.» شهید جعفر برنا از شهدای اقتدار و مقابله با رژیم‌صهیونیستی بستان آباد است. مروری به زندگی او را از زبان همسرش پیش‌رو دارید.

■ **خواستگاری از فرزند معلم روستا**

من و همسرم ساکن و زاده یک روستا (چرزخون) بودیم و دورادور با هم آشنایی داشتیم. از آنجا که مادرم معلم و فرهنگی بودند، همه اهالی روستا خانواده من را می‌شناختند. شهید سال ۷۹ مرا از طریق خاله‌ام خواستگاری کرد و من که ۱۰ سال از او کوچک‌تر بودم، در سن ۱۶ سالگی اول مهر سال ۱۳۸۰ عقد کردیم.

زمان خواستگاری شهید از شرایط شغل نظامی‌شان گفت و تأکید داشت که یک نظامی است و راهی را که انتخاب کرده پایانش با شهادت همراه است؛ از اینکه ممکن است در شهرهای مرزی زندگی کند یا مدت‌ها دور از هم باشیم، ولی من در عالم جوانی فکر می‌کردم الان که جنگ تمام شده است، کجا شهید می‌شوند.

چون برای یک دختر جوان اصلاً قابل تصور نیست که یک روز همسرش را از دست بدهد. بنابراین به حرف‌های ایشان از این دید که نظامی هستند، نگاه می‌کردم. با اینکه خودم از دوران کودکی علاقه خاصی به فرهنگ جبهه، شهادت و نظامی‌گری داشتم، ولی حتی لحظه‌ای فکر نمی‌کردم که روزی برسد با جان و دل این حس را درک کنم.

■ **۲۴ سال زندگی عاشقانه کنار یک شهید**

زمان خواستگاری من با اینکه سن کمی داشتم، ولی معیارهای زیادی برای همسر آینده‌ام داشتم. همیشه دوست داشتم با پسری مؤمن و متدین ازدواج کنم. اینکه نان حلال سرسفره‌مان بیاورد بزرگ‌ترین خواسته من از شهید بود.

جعفرآقا هم معیارهای خودش را داشت؛ اینکه همسرش در خانواده‌ای فرهنگی و متدین رشد کرده باشد. ایشان می‌گفتند من دوست دارم همسرم همیشه در کنارم باشد، وقتی که از سرکار برمی‌گردم به استقبالم بیاید و وقتی به منزل می‌رسند غذای گرم جلوی‌شان باشد. دوست داشتند بچه‌های‌مان در آغوش گرم مادر، بزرگ شوند نه در مهدکودک.

همینطور هم شد، طی این ۲۴ سال هر روز با بدرقه من به سرکار می‌رفت و با استقبال من برمی‌گشت. من شاغل نبودم، ولی همیشه سعی می‌کردم در بسیج و کارهای جهادی فعالیت کنم. شهید اوقات فراغتش را در پایگاه بسیج فعالیت داشت و بیشتر وقتش را با کارهای فرهنگی می‌گذراند. دفاع از ارزش‌های دینی و ارادت به ائمه‌اطهار و مقام‌معظم‌رهبری در وجود ما گره خورده بود و همین باعث شد تا بیشتر به هم وابسته شویم.

■ **آرزو داشت مدافع حرم شود**

زمانی که در سوریه با داعش جنگ می‌کردیم، شهید می‌خواست به عنوان مدافع حرم به سوریه برود، ولی چون شرایط خانوادگی ما طوری نبود که بتواند برود، همیشه از این موضوع به عنوان یک هدف نرسیده صحبت می‌کرد. همسرم بهترین و کامل‌ترین انسانی بود که من در طول زندگی‌ام با او آشنا شده بودم. ایشان آدمی مهربان، باگذشت، مؤمن و شاکر بود که هیچ وقت نتوانست کینه‌ای از کسی در دلش نگه دارد؛ نمونه بارز یک انسان کامل. در هر حالی کمک حال مردم بود و خدمت به خلق خدا را بدون هیچ چشمداشتی با جان و دل پذیرا بود. اگر کاری از دستش برمی‌آمد به هیچ احدی جواب رد نمی‌داد، حتی در مقابل دشمنانش همیشه تبسمی به چهره داشت که هیچ وقت فراموش نمی‌کنم.

وقتی با هم قهر می‌کردیم بیشتر از یک ساعت نمی‌توانست ادامه بدهد. همیشه تبسم و خنده‌ای که بر لب داشت، باعث می‌شد زود با هم آشتی کنیم. تا جایی که می‌توانست در کارهای خانه به من کمک می‌کرد، همیشه قدردان بود و هیچ وقت گلایه‌ای از من نمی‌کرد.

از هیچ کس حتی نزدیک‌ترین افراد خانواده‌اش توقعی نداشت. همیشه شاکر بود؛ هم شاکر خدا و هم شاکر خلق خدا. هیچ وقت ندیدم به خاطر چیزی از کسی شکایتی بکند. حتی در زندگی مشترک‌مان هیچ وقت دل من را نیازرد و اگر هم کدورتی پیش می‌آمد، خیلی زود با مهربانی از دلم درمی‌آورد؛ هرگز به پدر و مادرش بی‌احترامی نمی‌کرد.

از اینکه در اداره کسی به بیت‌المال خیانت کند خیلی آزرده خاطر می‌شد. همیشه سعی می‌کرد به نحوی کار کند که به نفع اداره باشد. با اینکه هیچ‌وقت در زندگی برای من و بچه‌ها کم نگذاشت، ولی همیشه به قناعت و داشتن تعادل در زندگی سفارش می‌کرد. می‌گفت در هر کاری باید تعادل را نگه داشت؛ نه افراط و تفریط. به بچه‌ها هم سفارش می‌کرد همیشه قانع و شکرگزار خداوند باشند و معتقد بود که این شکر نعمت است که آن را افزایش می‌دهد.

■ **سفرهایی که به زیارت ختم می‌شد**

شهید به نماز اول وقت خیلی مقید بود. همیشه تأکید داشت که نماز را اول وقت بخوانید و این را با عمل هم به ما یاد می‌داد. هر کاری پیش می‌آمد باید اول نمازش را می‌خواند بعد سراغ کار بعدی می‌رفت. مگر در مواقعی که می‌خواست گره از کار کسی باز کند. هر هفته در نمازهای جمعه شرکت می‌کرد و می‌گفت که نماز جمعه حج تهیدستان است، واقعاً هم به این حرف اعتقاد داشت.

شهید برنا همیشه در هیئت و مراسم‌های مذهبی شرکت می‌کرد و در خونه هم هر وقت فرصت می‌کرد تسبیح به دست بود و صلوات می‌فرستاد. فرستادن فاتحه و صلوات برای شهیدان جزو عادت‌های همیشگی‌اش بود. شرکت در شب‌های احیا و دعای عرفه هر سال جزو عادت‌هایش شده بود.

به امام‌رضا(ع) ارادت خاصی داشت، هرگاه مسافرت می‌رفتیم آخرش ختم زیارت امام‌رضا(ع) می‌شد. می‌گفت مسافرتی که آخرش یا اولش زیارت نباشد بی‌هدف و بی‌ثمر است. زیارت امام‌حسین (ع) و کربلا را خیلی دوست داشت. سه بار به زیارت کربلا رفت که دو بار آن زیارت اربعین بود. یک بار خودش یک بار هم با ما رفت. امسال هم قرار بود زیارت اربعین با هم باشیم. قرار بود با خانواده به زیارت کربلا بریم، ولی متأسفانه خودش راهش را انتخاب کرد و تنهایی به دیدار امام‌حسین (ع) رفت.

همسرم ارادت خاصی به حضرت آقا داشتند، همیشه می‌گفتند پرچم این انقلاب روزی به دست حضرت امام خامنه‌ای و امام زمان (عج)سپرده خواهد شد. حتی در روزهای اول جنگ ۱۲ روزه به من گفتند تا وقتی رهبرمان را داریم از هیچ جنگی ترسی نداریم. این انقلاب متصل به قیام امام زمان (عج) هست و عاقبت ما روشن و واضح. دیدار حضرت آقا یکی از آرزوهاشون بود؛ دیدار نزدیک که هیچ‌وقت برآورده نشد.

■ **امیررضا و فاطمه یادگاری‌های شهید**

بنده و حاج‌جعفر در طول ۲۴ سال زندگی مشترک‌مان صاحب دو فرزند شدیم؛ به نام‌های امیررضا ۲۲ ساله و دخترم فاطمه ۱۵ ساله. پسرم دانشجوی رشته حسابداری و دخترم حافظ ۲۰ جزء از قرآن کریم و کلاس نهم است. همسرم پدری مهربان و دوست همیشگی فرزندان‌مان بود. رابطه پدر و فرزندی در بین آنها نبود، بلکه مثل یک دوست صمیمی با هم رفتار می‌کردند.

روزی نبود که بچه‌ها وقتی خانه بودیم، به استقبال پدر نروند و او را در آغوش نگیرند. برای در آغوش گرفتن و بوسه‌کردنش از هم سبقت می‌گرفتند. پدری که هرگز راضی نشد کوچک‌ترین اخمی به فرزنداش بکند. پدری که آرامش و محبت را با خودش به خانه می‌آورد. هرگز خستگی‌اش را به داخل خونه نمی‌آورد. هرگز کمبودی برای فرزندانش نداشت. همیشه به آنها توصیه می‌کرد که در زندگی شاکر خداوند باشید از خدمت به خلق خدا دریغ نکنید. هیچ کاری را با توقع انجام ندهید؛ همه‌اش فقط به خاطر خدا باشد.

■ **هر دو در خودمان گم شده بودیم**

روز جمعه ۲۳ خردادماه بود که صبح زود متوجه شدیم رژیم غاصب‌صهیونیستی به کشورمان حمله کرده و بسیاری از سرداران عزیزمان را به شهادت رسانده است. آن روز، روز عجیبی بود. من و همسرم تا ظهر جلوی تلویزیون نشسته بودیم و بدون گفتن هیچ کلمه‌ای، فقط گریه می‌کردیم. بعد به نماز جمعه رفتیم و در راهپیمایی آن روز که برای محکوم‌کردن این جنایت بود، شرکت کردیم. خوب یادم است ساعت چهار بعدازظهر در خانه بودیم و من همچنان گریه می‌کردم. همسرم نگاهی به من کرد و گفت: عزیزم تو داری اینقدر واسه سردارهای عزیزمان گریه می‌کنی، اگر من شهید بشوم چه کار می‌کنی؟ خیلی از این حرفش ناراحت نشدم، چون می‌دانستم که آرزویش شهادت بود....

آن هفته، هفته‌ای پر از غم و غصه بود. در حین اینکه دل‌مان روشن بود که پیروزی از آن ماست، ولی نمی‌دانم چه حسی بود که هر دو در خودمان گم شده بودیم. از شروع جنگ دیگر حضور همسرم در خانه کمرنگ شد. بیشتر در سپاه بود. شب‌ها یک روز در میان شیفت، ولی روزها هم بیشتر اوقات در اداره بود. همه در تلاطم اخبار جنگ بودیم. دوشنبه همان هفته به من گفت من غسل شهادت کردم. تو هم هر وقت توانستی غسل شهادت بکن. درسته که هر کسی لیاقت شهیدشدن ندارد، ولی ما باید همیشه آماده باشیم. هیچ وقت فراموش نمی‌کنم آن هفته مثل همیشه‌اش نبود. خیلی فرق کرده بود. دیگر کمتر صحبت می‌کرد. وقتی هم که حرف می‌زد، تکرار می‌کرد که شهادت لیاقت می‌خواهد. با اینکه شرایط را درک می‌کردم، ولی نمی‌دانم چرا دلشوره عجیبی داشتم. بین زمین و آسمان مانده بود. شب‌های آخرش به من می‌گفت نمی‌دانم چرا مدتی است که بیشتر از همیشه دوستت دارم. نمی‌دانم چرا هر روز بیشتر از گذشته عاشق‌ترت می‌شوم... اما من با خودم می‌گفتم، دارد من را دلداری می‌دهد تا نترسم.

■ **آخرین روز در کنار هم بودن**

آخرین روزی که در کنار ما بود، صبح روز پنج‌شنبه ۲۹خرداد بود. طبق عادت همیشگی از خواب بیدار شدم، نماز خواندم و ساعت شش صبح دیدم ظرف‌ها را می‌شورد. خواستم مانع شوم که گفت بگذار این بار بشورم دیگر نمی‌شورم. آن روز صبحانه را با همسر و پسرم سه نفری صرف کردیم.

ایشان بلند شد تا به سرکارش برود. طبق عادت می‌خواستم او را بدرقه کنم، ولی برخلاف همیشه اجازه ندادند و به خاطر بیماری که داشتم تا راه‌پله رفتم. فقط آخرین حرفی که زد، این بود این بار را نمی‌خواهم بیایی، بشین و استراحت کن. شاید می‌دانست که بعد از رفتن‌شان دیگر استراحتی نخواهم داشت.

هنوز هم حسرت آن بدرقه در دلم مانده است. با خودم می‌گویم کاش می‌رفتم و بدرقه‌اش می‌کردم. روز پنج‌شنبه ۲۹خرداد آخرین ملاقات من با شهید بود. آن روز حال عجیبی و خیلی دلهره داشتم؛ تنگی نفس. انگار منتظر آمدن خبری بودم. آرام و قرار نداشتم. ساعت چهار بعدازظهر با یکی از دوستانم که میهمان ما بود، بیرون رفتیم و چرخی زدیم، ولی باز هم دلشوره عجیبی در دلم غوغا می‌کرد.

زود به خانه برگشتیم. در راه حاجی زنگ زد که برای خانه یک بسته نان خریده است. خواست که به امیررضا بگویم نان را بیاورد، ولی وقتی گفتم باشگاه است، گفت به او نگو فردا صبح خودم می‌آورم. ساعت ۹:۳۰ شب وقتی پسرم از باشگاه برگشت. دیدم حالش اصلاً خوب نیست، پرسیدم با کسی دعوا کردی؟ گفت نه. گفتم پس چرا ناراحتی؟ گفت نمی‌دانم اصلاً حال ندارم. گفتم شاید گرسنه‌ای الان شامت را گرم می‌کنم. قبل از گرم‌کردن شام به همسرم زنگ زدم و بعد از احوالپرسی پرسیدم چه خبر؟ همه‌چی رو به راه است گفت امن و امان است. به یاری خدا داریم گل می‌زنیم.

■ **پسرم! بابا به آرزویش رسید**

ساعت ۱۰شب که رفتم شام را گرم کنم، صدای مهیبی از بالای سرمان گذشت و بعد صدای انفجاری را شنیدیم. بلافاصله برق‌ها قطع شد. هر سه مات و مبهوت در آشپزخانه جمع بودیم. با همسرم تماس گرفتم، جواب نداد. به پسرم گفتم برویم سپاه حتماً اتفاقی افتاده است. دخترم را به یکی از همسایه‌ها سپردیم و راهی شدیم...

بوی باروت حکایت از خبری تلخ می‌داد. وقتی به سپاه رسیدم، شیشه‌های شکسته را دیدیم که به خیابان‌ها ریخته بود. رو به امیررضا کردم و گفتم: پسرم بابات به آرزویش رسید... به ما اجازه پیاده‌شدن ندادند. ماشین‌مان را از معرکه دور کردند. با اینکه می‌دانستم همسرم شهید شده است، ته دلم امید به زنده ماندنش داشتم.

چند بار جلوی سپاه و بیمارستان رفتم، ولی از هیچ کدام خبری نگرفتم. آن شب قصه پر از غصه کربلا یادم افتاد. صحنه کربلا در جلوی چشمانم تداعی شد. با خودم می‌گفتم یا خانم‌زینب(س) چطور توانستید تحمل کنید؟ واقعاً آن روز چه کشیدید؟ تا صبح سعی کردم شمع امید را در دلم روشن نگه دارم، ولی ساعت شش صبح خبر شهادت همسرم را دادند و این روزنه امید در دلم خاموش شد. روز ۳۰خرداد ساعت چهار عصر به خاک سپرده شد.

■ **روزی که برایت دعای شهادت کردم**

سال گذشته یکم دی ماه به زیارت خانه خدا رفتیم. آن شب در خانه پدرشوهرم میهمان بودیم و از شوق‌رفتن به سفر حج در پوست خودمان نمی‌گنجیدیم. ۱۵ سال قبل نام‌نویسی کرده بودیم و پارسال خیلی اتفاقی قسمت شد که راهی سفر حج بشویم. خداوند راهی را باز کرده بود که اصلاً باورم نمی‌شد، چطوری شد که این راه باز شد. شهید همیشه می‌گفت خیلی دوست دارم قبل از اینکه مرگم برسد خانه خدا را زیارت کنم.

یک دی ماه بود که راهی سفر حج شدیم. آن هم در یکی از بهترین روزهای سال که مصادف با میلاد حضرت فاطمه زهرا (س) بود. اینکه در چنین روزی هدیه روز زن از طرف همسرم سفر حج باشد، با تمام وجودم خوشحالم می‌کرد. غافل از اینکه این سفر تبدیل به پرحسرت‌ترین سفر زندگی‌ام می‌شود، چون در همین سفر همسرم از من درخواست دعای شهادت کرد.

پنجم دی‌ماه در مسجدالنبی کنار قبرستان بقیع از من قول خواست که در اولین دیدار از کعبه از خداوند شهادت را برایش بخواهم. خیلی پافشاری کرد. گفتم چرا خودت نمی‌خواهی؟ خودت هم می‌توانی از خداوند شهادت بخواهی،ولی ایشان گفت می‌خواهم که تو از خداوند برای من شهادت بخواهی و در حقم دعا کنی. اصلاً باورم نمی‌شد دعایم بعد از گذشت شش ماه از آن روز مستجاب شود و همسرم به شهادت برسد. دیگر زبانم قاصر از هر گونه گلایه و شکایت بود. حالا چگونه از خدای خودم گلایه کنم؟ وقتی خودم شهادت را برایش آرزو کردم. هنوزم هرچه فکر می‌کنم حکمت این درخواستش چه بود، نمی‌دانم. سفر حج بهترین و معنوی‌ترین سفری بود که با هم داشتیم و در عین حال پرحسرت‌ترین و غمگین‌ترین خاطره‌ای که از او برایم باقی مانده است.

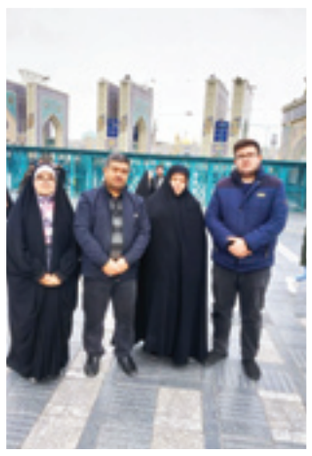

شهید برنا به همراه همسر، دختر و پسرش در حرم امام رضا(ع)

راهی سفر حج شدیم. مصادف با میلاد حضرت فاطمه زهرا (س) اینکه در چنین روزی هدیه روز زن از طرف همسرم سفر حج باشد، با تمام وجود خوشحالم می‌کرد. غافل از اینکه این سفر تبدیل به پرحسرت‌ترین سفر زندگی‌ام می‌شود. چون در همین سفر همسرم از من درخواست دعای شهادت کرد

شهید برنا و همسرش سال گذشته به زیارت خانه خدا رفته بودند

تا صبح سعی کردم، شمع امید را در دلم روشن نگه دارم. ولی ساعت شش صبح خبر شهادت همسرم را دادند و این روزنه امید در دلم خاموش شد. جعفر من روز جمعه ۳۰ خرداد و درست یک هفته بعد از راهپیمایی همان ساعت چهار عصر به خاک سپرده شد

جدول

طراح: علیرضا سجادی فر ■ شماره ۷۴۹۰

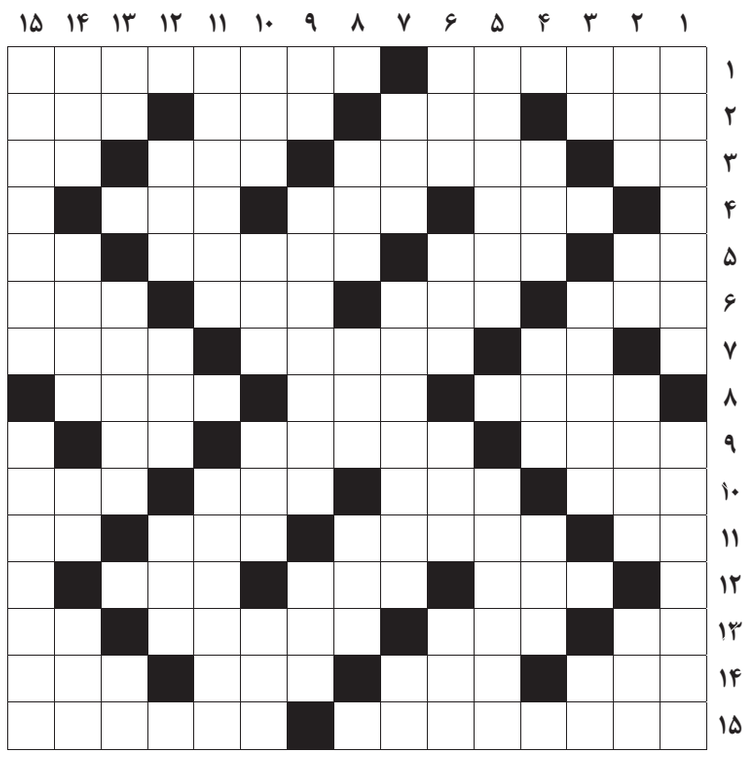

از راست به چپ

■۱- معادل فارسی رتوش- کشوری در شمال دریای کارائیب ■۲- ملامت- تقویت رادیویی- ترش و شیرین- گروه اسبان ■۳- رخسار- برات- قرص روانگردان- نوعی کشتی ■۴- طلای قالبی- پشت سر- بسته‌بندی استوانه‌ای ■۵- صدمه- معادل سه کیلو- زیاده‌روی- علامت فعل استمراری ■۶- واحد شمارش شیشه- از خطه‌ای اسلامی- پرنده‌ای کوچک- ویژگی ■۷- ردیف بافتنی- پول اکوادور- خجالتی ■۸- شاعر بزرگ شیرازی دوره قاجار- ضمیر محترمانه- یک صدم چیزی ■۹- رود ارس- بایکوت- مرغ میرود ■۱۰- اولین شهر خشتی جهان- قبیله عرب جاهلی- دندان نیش- طناب محکم ■۱۱- باران اندک- هوادار سیاسی- زاویه- ناشنوا ■۱۲- پول تایلند- گناه- بادام ■۱۳- دندان ناپایدار- گوشت بیخ دندان- مشترک‌المنافع- حرف خطاب ■۱۴- صد آذری- فوری- میدانی قدیمی در تهران- نمایشنامه ■۱۵- خطایی در بسکتبال- شمشیربازی

از بالا به پایین

■۱- اثر توریستی اصفهان- شهاب سنگ ■۲- ساز عود- ویتامین جدولی- دشمن اعتیاد- اسلحه ■۳- نفس- کمینگاه- به دنیاآوردن ■۴- شهری در سوریه- موسیقی سیاهان- واحدی در زمان ■۵- متلاطم- فرمانبرداری ■۶- خروس مازنی- پاسبان- وسیله ورزشی و جنگی- گوارا ■۷- میوه باب گلو- آدمی که شریک مال مردم است- پول ژاپن ■۸- صدای مهیب- فنی در کشتی- دندانه کلید ■۹- مخفف هستم- شهری در خراسان شمالی- پرنده سعادت ■۱۰- آموزگار مکتب- اثر شاتوبریان- شیر اول زائو- خانه ■۱۱- سنجاب انیمیشن عصر یخبندان- نام یک اتحادیه همکاری در اروپا شامل کشورهای بلژیک، هلند و لوکزامبورگ ■۱۲- ماهی خزری- مرکز استان البرز- بخشش ■۱۳- کنایه از فرد بی‌مزه- شمشیر برنده- اثر ماتیسن ■۱۴- شیرینی تولد- ساده، مجرد- سرکه- خرس آذری ■۱۵- نام سلطان محمود خدابنده- سبک جدید و نو

جدول سودوکو

ارقام ۱ تا ۹ را طوری قرار دهید که در هر ردیف، ستون و مربع‌های کوچک سه در سه فقط یک بار به کار روند.

۴	۳	۲						
			۴		۱			
		۱					۳	۵
۳						۷		
۶	۲					۳		
				۷		۸		
			۷		۶			
۹	۱	۴						
					۳		۹	

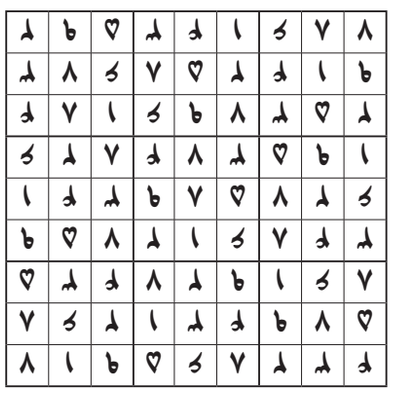

جدول کلمات متقاطع
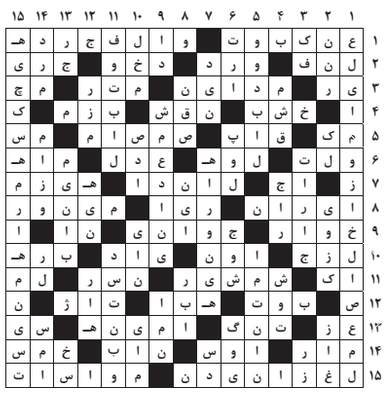
پاسخ جدول شماره ۷۴۸۹